

داعش با نزدیکان و خانواده صدام همکاری داشت

کریم الخیکانی، تحلیلگرسیاسی عراق امروز اظهار کرد: گروه تروریستی داعش با نزدیکان و خانواده صدام همکاری می‌کند و از این افراد خط می‌گیرد. تروریست‌ها نیز هرچه می‌خواهند از تامین مالی گرفته تا برنامه‌ریزی‌های مختلف را از خانواده و نزدیکان رژیم‌صدام کسب می‌کنند.وی با بیان این مطلب افزود: همه می‌دانند که بقایای رژیم‌بعث در برخی کشورهای حاشیه‌خلیج‌فارس و اردن حضور دارند و دستگاه اطلاعاتی کشور می‌تواند ماموریت دستگیری آنها را انجام دهد.این تحلیلگر عراقی ضمن ابراز تعجب از سکوت سرویس‌های امنیتی و اطلاعاتی عراق درباره طرف‌های تامین‌کننده تروریسم و مسؤول ایجاد هرج‌ومرج در عراق گفت: تمام کسانی که با دشمنان عراق همکاری دارند باید بازخواست شوند.

یختند. چهارمردان شده بود عروس و داماد می‌دویدند. فقط ایستادند و توی سرشان بنار دیوار ایستادند و به زمین سال پیش که زنده بود با این من می‌کرد. برایش مهم نبود شده. داغ او هنوز تازه بود و خواست آتش به قبر صدام

مثل عمه خانم بزرگه اطراف ما کم نیست. شما چند پدر و مادر می‌شناسید و می‌شناختید که صدام، جگرشان را آتش زده بود؟ آمار می‌گوید در جنگ ما با عراق، نزدیک ۲۵۰ هزار نفر شهید شدند. اندازه دو برابر همین تعداد هم جانباړ و اسیر داشته‌ایم. اینها را که بگذاریم کنار هم، چند تا دل سوخته به جا می‌ماند؟ چندتا نفرین و آه به جا می‌ماند؟ دو سه روز پیش بود که یک دختر ۱۰ساله رفت روی یکی از مین‌های جا مانده از جنگ. این دل سوختن‌ها تا کی ادامه پیدا می‌کند؟

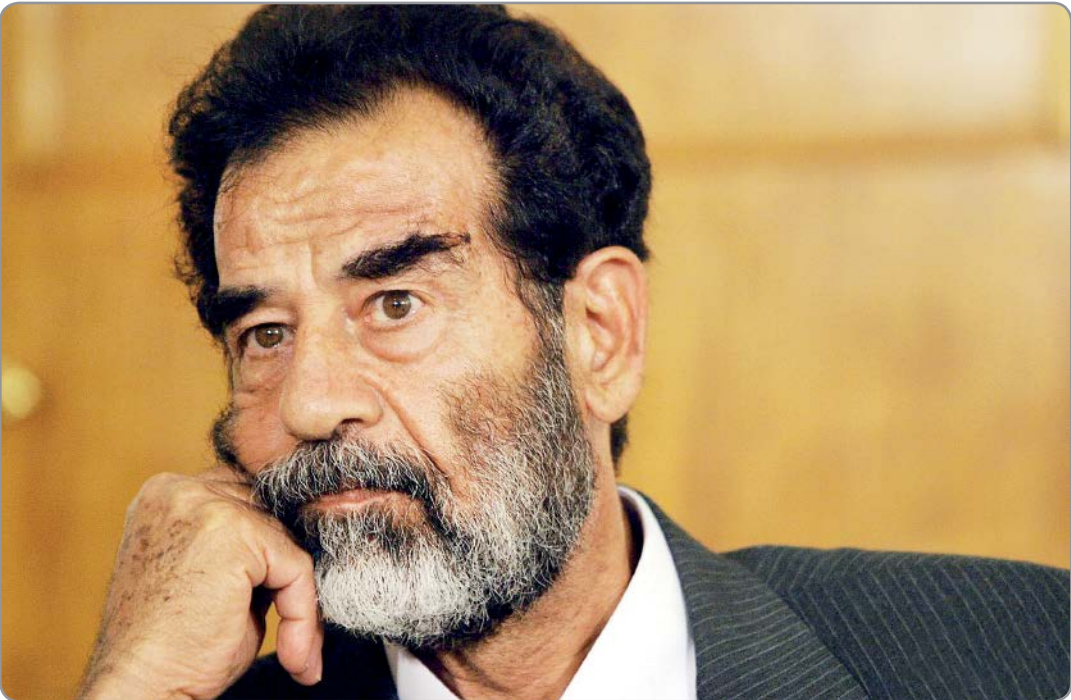
ما ۴۰سال است از تو متنفریم. از تویی که شاید در تاریخ از همه

بیشتر دل سوزاندی. ما ۴۰سال است تو را کنار یزید قرار داده‌ایم. ۴۰سال است هر موقع یاد عزیزان‌مان افتاده‌ایم، تو را هم یاد کرده‌ایم که خدا عذابت را زیاد کند و آتش به قبرت ببارد و گور به گور شوی. همه ما می‌دانیم مرگ حق تو بود اما دل‌مان هنوز خنک نشده از آن اعدام با طناب دار. برای تو که از کشتن جنین چند ماهه تا پیرمرد ۹۰ساله برایت مثل آب خوردن بود. برای تو که همه آنچه در تاریخ از قساوت و شقاوت شنیده بودیم در تو جمع شده بود. ما هنوز کارمان با تو تمام نشده. ما هنوز یادمان نرفته چه بر سر مادران و پدران این سرزمین آوردی. ما هنوز لبخند حاج همت و صدای حسن

باقی را فراموش نکرده‌ایم. ما هنوز دلمان نمی‌آید تصاویر بمباران سردشت را نگاه کنیم. ما هنوز که هنوز است وقتی غواص می‌بینیم، قلب‌مان تیر می‌کشد. ما هنوز جرات نمی‌کنیم راجع به سوسنگرد با هم صحبت کنیم. داغ دل ما تا ابد تازه می‌ماند و کینه‌هایمان از تو همچنان زنده است. اینها را نگه داشته‌ایم تا روزی که وقتش برسد. آن روز تو در خون قلب پدران، مادران، همسران و بچه‌های داغ دیده غرق می‌شوی. آن روز ما انتقام‌مان را از تو خواهیم گرفت. تویی که همیشه نفرت‌انگیز بودی و هستی و خواهی بود. تویی که خود نفرتی.

فیلم جنایات صدام خودش یک جنایت دیگر بود که زمان مادر خانه‌ها اتفاق افتاد

ننه بدری در اسارت صدام



آن روزها توی مدرسه‌مان فیلم جنایات صدام دست به دست می‌شد. من برای خودشیرینی پیش پدر، فیلم را از بچه‌ها امانت گرفته بودم. دم غروب با مادر نشسته بودیم پای مبل و میوه می‌خوردیم و فاطمه‌ننه سرم را سرسری کردی بسوزی ... به حقم کافری کردی بسوزی می‌خواند. پدر از بیرون آمد. من بدون این‌که بدانم دقیقاً چه چیزی را قرار است ببینیم، دستگاه پخش را روشن کردم. برای پدر جای ریختن و کنار جمع نشستم. به صفحه تلویزیون خیره شده بودیم. بی مقدمه و تیتراژ، توی فیلم عده‌ای که لباس غواصی به تن داشتند را توی گودال آب می‌انداختند و رویشان خاک می‌ریختند. با ترکه آن‌قدر به سر و کله عده‌ای جوان می‌زدند که بیهوش می‌شدند. سر چند نفر را گوش تا گوش بریدند!

یکهو دیدیم که با صورت‌های کج و فحش‌های زیربلی به تماشا نشسته‌ایم و یادمان رفته که مهمان داریم!

پیرزن کز کرده بود کنج مبل. ساکت بود و پلک نمی‌زد.

آخر شب ننه را دستشویی بردم و تا اتاق کناری همراهی‌اش کردم. آرام بود.

چند ساعتی نگذشته بود که با صدای دخیلک سیدی، دخیلک سیدی ننه، خواب‌زده و ترسیده ریختم توی اتاق کناری. پیرزن می‌لرزید و فریاد می‌زد. توان حرف‌زدن نداشت. چشم‌هایش چپ شده بود. به اصرار مادر آب نوشید. نفس‌های به‌شماره‌افتاده‌اش آرام شد. با حال غریبی گفت: آدم چیه؟ چطور صدام و حيله به یک تن؟! خير ندیده چقدر ویرون کرد. آتیش زد. جوونامون رو سر برید. اسیری برد ... پیرزن، رنجور سر تکان می‌داد و به زانویش می‌زد. گفت: داشت با چاقو دنبالم می‌کرد. می‌گفت باید سر من رو هم ببره ... مادر شانه‌های پیرزن را می‌مالید و مطمئنش می‌کرد خواب دیده و همه چیز آرام است. پیرزن رو کرد به پدر و گفت: یک روز همه‌مون یادش‌بخیر می‌شیم آقا‌سید، ولی این خیرندیده چی میشه؟ کی یادش می‌کنه؟!

صدای حرف‌زدن‌های شبانه مادر و گهگاه معذرت‌خواهی‌کردن‌های دلجویانه‌اش، صبح مرا سمت اتاق کناری کشاند.

جنایات صدام بعد از سال‌های سال همراه یک سی‌دی وسط شب‌نشینی

با مهمان پیرمان، کار دستم داده بود. با دیدن صورت پیرزن، اندازه خود صدام حسین که باید پشیمان می‌بود و نبود، از کنجکاوی الکی و آوردن فیلم به خانه پشیمان شدم.

لب‌ها، کناره پره‌های بینی، لثه‌های بی‌دندان و دهان پیرزن از شوک خواب دیشب، یکدست تخیال شده بود! پیرزن از صبح تا عصر از بحث و حرف افتاد. مادر برایش سوپ و آیمپوه آماده کرده بود ولی نخورد.

بدری‌خانم دم غروب آمد دنبال‌ننه.

مادر خجالت‌زده ماجرا را تعریف کرد. بدری‌خانم، خانمی کرد و گفت:

اتفاقه ... پیش می‌یاد. تاول جگر نهنست که زده به صورتش!

شب، مادر جای خالی پیرزن را روی مبل پر کرد و قصه پسر تازه‌داماد فاطمه‌ننه را که فردای عروسی رفته بود جبهه و بعد از سال‌ها، یک

استخوان از ساق پا و یک پلاک برگشته بود را برای پدر تعریف کرد.

برای بار دوم جنایات صدام را توی کامپیوتر اتاق روشن کردم. تصور می‌کردم که پیرزن توی گودال آب‌خاک چند بار پسرش را کله‌پا دیده بود؟ چند بار پسرش را دیده بود که سر می‌برند؟ چند بار توی سر

پسرش ترکه کوبیده بودند تا بیهوش شود؟ حتی التماس‌های جوانک عراقی توی حیاط زندان، چنان به گوشش نشسته بود که نیمه‌شب

دخیلک سیدی سرداد و بعد از حرف افتاد.

توی تاریکی به پیرزن، پسرش و صدام‌حسین فکر کردم و ربط تاول

جگر ننه که به صورت‌ش زده بود را فهمیدم.

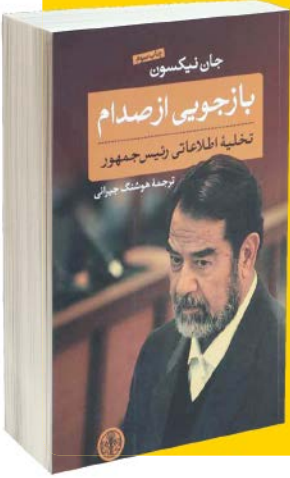
جنگ تمام شده بود. صدام جنایاتش را کرده بود؛ یک آدمی فیلم گرفته بود. سال‌ها فیلم خاک خورده بود و درست شنبی که فاطمه‌ننه

مهمان ما بود، شاهد صد بلای صدام شده بودیم. پشیمان بودم ولی سودی نداشت!

یکی دو سال بعد، روزی که اخبار فیلم اعدام صدام حسین را پخش می‌کرد، دعا می‌کردم فاطمه‌ننه همان‌طور خمیده، چروک و بی‌دندان

پای تلویزیون نشسته باشد.

خیره به تصاویر زیر لب گفتم: اینم آخرش، ننه دیدی که چگونه دار، صد دام گرفت!



جان نیکسون، مأمور اطلاعاتی آمریکا (سیا) در کتاب بازجویی از صدام، تصویر بی‌طرفانه یکی از قدرتمندترین حاکمان بدنام عصر ما را به خوبی نشان می‌دهد که در جلسات متعدد بازجویی پس از دستگیری او به دست آمده‌است.

صدام به دلیل عزم و اراده کامل، تیزهوشی سیاسی و اهرم نه چندان بی‌اهمیت خدعه و فریبکاری به بالاترین مدارج قدرت در عراق رسید. به رغم این، او در برخی جنبه‌ها آدمی بی‌اطلاع، دست‌پرونده دوران فقر جوانی و فاقد تحصیلات رسمی بود. او صدها هزار نفر از مردمش را کشت و جنگی را علیه ایران شروع کرد که جان ۷۰۰ هزار نفر را گرفت که یکصد هزار نفر از آنها غیرنظامی بودند. او بدون هیچ دغدغه‌ای از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرد و لایق عنوان «قصاب بغداد» بود. با وجود این، پیچیده‌تر از آن بود که در ظاهر نشان می‌داد. مهم‌است بدانیم این آدم کیست و چه انگیزه‌هایی داشته‌است. مطمئناً افرادی شبیه او را دوباره در این منطقه از جهان خواهیم دید.

کتاب بازجویی از صدام (The Interrogation of Saddam Hussein) به گفته مؤلف آن، می‌تواند اطلاعات جدید و بسیار متفاوتی را درباره زندگی و نگاه صدام حسین، دیکتاتور گذشته عراق به خوانندگان منتقل کند. بسیاری از خاطره‌نویسی‌هایی که با موضوع سازمان سیا منتشر می‌شوند، محافظه‌کارانه و به شدت سانسور شده‌اند اما این کتاب یک استثناست.

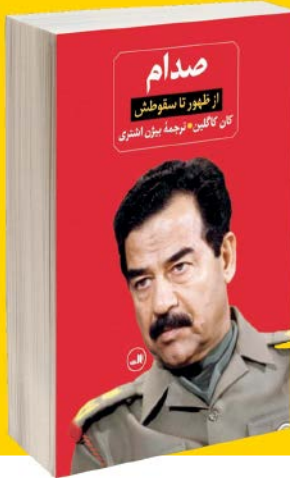
جان نیکسون (John Nixon)، که پیش از حمله به عراق، کارشناس وضعیت عراق و خاورمیانه بود؛ پس از دستگیری صدام در یک پناهگاه زیرزمینی، مأموریت تعیین هویت او را بر عهده گرفت. نیکسون از اولین بازجویی‌ها در مقابل صدام حضور داشت. نیکسون در این کتاب، طبق توضیح روند بازجویی از صدام که آن را با اصطلاح «تخلیه اطلاعاتی» به کار می‌برد، دیدگاه و موضع

به رسیده‌است. کتاب اول زندگی صدام را از آغاز تا هنگام نه‌کده‌های بسیار مثبتی ی است، درباره ماه‌های

زمان دستگیرشدنش ایران اختصاص دارد که

ر، تروریست، کشورساز، یان به‌دربرده، تهدیدگر،

و در زندان بود و سپس نظرات مثبتی درباره‌اش عنوان «سرانجام کار»



صدام حسین لذت پدری کردن را از پدرم گرفت من از کسی که اشک خانواده‌مان را درآورد نمی‌گذرم



زینب رجایی نویسنده‌ای که با شنیدن اسم صدام چیزی در گلویش سنگ می‌شود

کارها را جمع و جور کردم و آخر وقت، به شوخی‌های یک خط در میان بانمک همکارم می‌خندیدم. حالا بیست دقیقه‌ای هست که تلاش می‌کنم برای سالگرد اعدام «صدام حسین» چند خطی بنویسم. برای بار ناشمارم هدفن توی گوشم می‌گذارم، آرنج‌ها را روی سر می‌زم می‌کوبم و صورتم را با دست‌ها قاب می‌کنم. راه ندارد، هرچه حساب می‌کنم برای نوشتن از هیتلر زمانه‌ام من بیش از اندازه و بی‌اختیار عصبانی‌ام. در هر نوبت از تلاش نافرجامم، صورتم داغ می‌کند، نفس‌های کوتاه جای تنفس عادی را می‌گیرند، چشم‌های ناشنوایم آننگی که هدفن زیر گوشم پخش می‌کند را نادیده می‌گیرند و پر از اشک می‌شوند، فقط و فقط یک کلمه توی ذهنم مدام رژه می‌رود: «بابا...بابا...». اینجای حرف به‌وضوح بغض کرده‌ام و به‌سختی کلمات را کنترل می‌کنم. بدون این‌که فکرم روی خاطره یا تصویر خاصی متمرکز باشم، ناخودآگاه اشک از چشمم فرار می‌کند و دستی بی‌رحم و بی‌وجدان قلبم را بدجوری می‌فشرد. انگشتانم حالا روی کیبورد، وحشیانه می‌لرزند و می‌رقصند؛ انگار که بغضی چندین ساله را بیرون می‌ریزند. حق بدheids؛ نوشتن از کسی که قصد جان پدرم را کرده بود، حتماً کار آسانی نیست؛ حتی اگر پانزده سال پیش اعدام شده باشد.

من یک دختر تنه‌قاری و بابایی بودم و هستم که حالا، با نوشتن همین نیم‌خط و بدون تلاشی برای یادآوری زجرهایی که کشیده‌ایم، صورتم مچاله شده و اشک اجازه تشخیص حروف کیبورد را نمی‌دهد. حق بدheids، من در تمام کودکی، سالی چند بار وخامت مجروحیت بابایم را که رنگ‌پریده گوشه خانه معتکف می‌شد، تماشا کردم و نمی‌دانستم بابای من چرا یک پایش همیشه در بیمارستان هاست.

من نمی‌فهمیدم مامان چرا بلا سر اجاق گاز یواشکی گریه می‌کند و شانه‌هایش می‌لرزد و اشک‌هایش را با آستین می‌گیرد، چرا بابا نصف سال را خمیده خمیده راه می‌رود و نصف سال قرص و دارو قوت غالبش شده‌است. اصلاً نمی‌دانستم ترکش چیست اگر آن کسی که امروز برای سالگردش می‌نویسم، قصد جان باباهای من و ما دختربچه‌های بابایی ایران را نکرده بود.

عادت کرده بودم زیر چادر مامان پنهان شوم و به ملاقات بابا در بخش بستری عفونی بیمارستان بروم. حتی سرکار بابا هم که می‌رفتم، می‌دیدم و زیر چادر مامان خود را مخفی می‌کردم تا کسی مانع دیدارم با بابا نشود. نمی‌دانستم جنگ چیست، من خط و جبهه حالی‌ام نبود، من جانباز و شهید نمی‌شناختم؛ من فقط بابا را می‌خواستم که درد نکشد، من فقط مامان را می‌خواستم که زیر بار غصه بابا شکسته نشود.

من فقط می‌خواستم روح... به جای بیمارستان، توی دانشگاه و تحریریه روزنامه همشهری پرسه بزنم و به جای پرونده پزشکی بابا، جراید محبوب و کتاب اخوان ثالث توی دستش ورق بخورم. برادرم، فرزند ارشد خانواده‌مان، سومین سال جنگ به دنیا آمد و وقتی بابا حسابش با صدام تمام شد به سن مدرسه رسید، روح... بزرگ‌تر شد و بابا مجروح‌تر؛ خودش از آغاز نوجوانی زیر باروی بابا را گرفت و شانه به شانه مامان خط‌های رنگی بیمارستان‌ها را به سمت بخش عفونی گز کرد. او به جای هر دوست و آشنایی، حتی به جای بقیه فرزندان خانواده‌مان، بار مجروحیت بابا را گرفت روی دوشش تا مامان بیشتر از این پژمرده شود.

حالا... اشک غم یا عصبانیت امانم را بریده و ماسک، چهره مچاله‌ام را از آدم‌های اطرافم پنهان کرده‌است. ماسک هم ترکش جنگی است که بی‌هوا یکی از خمپاره‌هایش به چشم خانواده ما خورد و روح... قصه زندگی‌مان را گرفت بازوی از موج‌هایش و با خودش برد. جنگ با کرونا ما را موجی‌کرد... صورتم مچاله‌تر می‌شود؛ قلمم فشرده‌تر... خیال می‌کنم اگر جنگ اول با عراق نبود، اگر صدام بی‌خیال می‌شد، امروز بابا حسرت یک دل سیر پدری کردن برای روح... را به دل نداشت و به‌لای درد دل‌هایش نمی‌گفت: «وقت نشد طعم پدر و پسری رو بچشیم. اول جنگ، بعد مجروحیت من، بعد هم که خودش صاحب کاروندگی شد با یک سر و یک هزار سودا، بعد هم...». دخیلک سیدی می‌درد. صدام سنگینی هر نگاه غم‌آلود بابای مجروح من را، کم‌رشدن‌تر کرد... بابا ولی خیلی مهربان است، مطمئنم حتی میان گریه‌هایش به قدر من کینه صدام را به دل ندارد.

ذهنم دور خودش می‌چرخد، لعنت به هرچه جنگ است... جنگ با کرونا را که برآیمان فرستاد؟ صدام، سال‌ها بابا را از روح... گرفت؛ روح... را. اکدام دستی از بابای من گرفت؛ لعنت به هر چه جنگ است. ذهنم دور خودش می‌چرخد، خیال می‌کنم اگر جنگ دومی نبود، اگر کرونا به دودمان ما آتش زده بود، اگر واکسن را برآیمان تحریک نکرده بودند، امروز اصلاً بابا حسرت‌اندو نمی‌شد. امروز حتماً روح... را به جای من دست به قلم بود و برای سال‌های مجروحیت بابا یادداشتی می‌نوشت و عصبانیتش از صدام را بین کلمات تقسیم می‌کرد. خیلی قشنگ‌تر، ساده‌تر، روان‌تر، دلنشین‌تر. مثل همان چند خطی که چند سال پیش نوشت و گفت: «ترکش‌های جنگ توی روح من است».

اگر روح... می‌نوشت، حتماً مثل همیشه قبل از خودش و خودمان و آنچه سال‌ها زیر سایه منحوس جنگ بر سرمان آمد، یاد رفقایش می‌کرد؛ یاد همت، کریمی، دستواره، محدث، باکری و همه رفقای که دارد و برعکس خودمان که ربطی به شهید رجایی نداریم، نسبتی نزدیک با صاحب نام خانوادگی‌شان داشته‌اند. همان‌ها که فرزندان شهیدند و فرصت نداشتند زیر باروی پدرشان را بگیرند یا فرصتی برای نجات مادرشان را از شکستن داشته باشند. حتماً از آنها برای نوشتنش حلاطیت می‌خواست. من که رفیق شهید ندارم ولی من را هم جلال کتید که هی از بابایم نوشتم...

حالا روح... جان، مثل همان شب‌هایی که بهانه خانه نبودن بابا را می‌گرفتم و از ترس از دست‌دانش بی‌وقفه گریه می‌کردم، از غم جنگ‌های مرئی و نامرئی که چشیده‌ایم به سکسکه افتاده‌ام و چیزی نمانده همه دورم جمع شوند. خودم را جمع و جور می‌کنم؛ ته تراژدی‌مان هم آدم‌های بخشنده را درمی‌آورم، یعنی نمی‌توانم که بخشنده باشم... پس، اگر خودت اینها را می‌خوانی یا صدای ذهنم را می‌شنوی یا اشک تمام‌نشده‌ی چشمم را می‌بینی یا نفس‌های بریده بریده‌ام را حس می‌کنی، سلام را به خدا برسان و بگو: «حتی سلامی برای صدام نفرستد، چون ترکش‌های تمام‌نشده‌ی جنگ نابرابرش به پسر خودت حسام‌الدین رجایی هم رسیده است...»